

در حرم یار

زهرا احسان منش

تهران ۱۳۹۵

«تقدیم به همسر مهربانم و به دلبندان زندگیم
امیررضا و نیایش»

سرشناسه : احسان منش، زهرا
عنوان و نام پدیدآور : در حرم یار / زهرا احسان منش.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 156 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

در حرم یار

زهرا احسان منش

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978-964-193-156-0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«به نام خداوندی که ابتدا، امتداد و انتهای عشق خود اوست.»

عاقده رو به آنها پرسید:

— مدت دار؟

مرد جوان شتاب زده گفت:

— بله.

عاقده از پشت شیشه‌ی عینک آن دو را برانداز کرد و دوباره پرسید:

— چه مدت؟

نگاه مرد جوان به راتا کشیده شد. راتا مضطرب زمزمه کرد:

— همین یکی دو روزه دیگه.

لحظه‌ای جا خورد، ناگهان التماس در نگاهش موج زد و گفت:

— شش ماه، باشه؟

راتا مبهوت و هراسان گفت:

— از همین اول کاری داری می‌زنی زیر قولت! مثل اینکه یادت رفت

فقط تا مدتی که من خونه پیدا...

حرفش را برید و گفت:

— باشه دو ماه، دیگه هم چونه نزن، چون معلوم نیست چقدر طول

بکشه خونه‌ی مناسب پیدا کنی.

شتاب زده گفت:

— ولی...

نفسش را پر صدا بیرون داد و پر التماس و دلخور گفت:

– راتا! تو که هر چی گفتم من گفتم چشم. خواهشاً دیگه با این ترس بی‌موردت روزمونو خراب نکن.

با شنیدن این جمله گویا قانع شده باشد به ناچار سکوت کرد؛ سکوتی پر تردید. چه کسی می‌دانست این عقد موقت آرامش دل بی‌قرارش است. فقط اگر این وجدان حراف دست از ملامتش برمی‌داشت.

عاقده صیغه‌ی با مدت معین دو ماه را جاری کرد و نفس راحتی از سینه‌ی مرد جوان برخاست. وجدان راتا همچنان در اعتراض بود و جو محضر را برایش نفس‌گیر کرده و حال جسمی‌اش را به بند می‌کشید. به محض اینکه بلند شد تا همراه شوهر موقتش از محضر خارج شود ناگهان یاد زمانی افتاد که در آستانه‌ی ازدواج بود و پدرشوهرش خواست تا روز جشن عقدشان صیغه بمانند و پدرش گفت: «من اصلاً دلم نمی‌خواد دخترم صیغه بمونه.»

ناگهان حس کرد زیر پایش خالی شد. چهره‌ی مرتضی و پدر جلوی چشمانش آمد. شرم تمام وجودش را پر کرد. او چه می‌کرد؟ آیا او همان راتای گذشته بود؟ چطور به همین راحتی از اعتماد خانواده‌اش سوءاستفاده کرده بود؟ اگر پدر می‌فهمید که او شبی را در خانه‌ی او مجردی‌اش نگذرانده و به جای آن صیغه‌ی مردی شده و در خانه‌ی او شب را به صبح رسانیده چه می‌کرد؟ دلشوره به جانش افتاد. حالت تهوع سراغش آمد و هنوز پله‌های محضر را کامل نپیموده بود که حس کرد سرش گیج می‌رود. از دیوار کمک گرفت. مرد جوان سراسیمه بازویش را گرفت و مضطرب و نگران گفت:

– چی شدی راتا؟

بی‌رمق نگاهش کرد و گفت:

– چیزی نیست. نمی‌دونم چرا یهو سرم گیج رفت!
در حالی که کمکش می‌کرد از پله‌ها پایین بیاید، گفت:
– احتمالاً فشارت افتاده.

سکوت را ترجیح داد. حق با او بود فشارش افتاده بود. فشار وجدانش، فشار عقایدش، فشار حیثش. طولی نکشید که به کمک او داخل اتومبیل نشست و سعی کرد بر اعصاب متزلزل خود مسلط شود. گویا مرد جوان هنوز نگرانش بود که به محض قرار گرفتن پشت فرمان اتومبیل، نگاهش را به او دوخت و مضطرب گفت:

– راتا جان! چرا این طوری شدی؟

همین جمله کافی بود تا بغض کند. نمی‌توانست در برابر این وجدان معترض و این نگاه مهربان و نگران سکوت اختیار کند. احساس می‌کرد اگر از اعتراض وجدان به این مرد بگویند، وجدان را خفه کرده است که گفت:

– حس بدی دارم. حس می‌کنم دارم از اعتماد خانواده‌ام سوءاستفاده می‌کنم.

مرد جوان، دست راتا را گرفت، در دست فشرد و گفت:

– این چه حرفیه؟ اولاً تو گناهی مرتکب نشدی. دوماً من که نمی‌خوام ازت سوءاستفاده کنم. راتا! قول بده به هیچی فکر نکنی. خواهش می‌کنم توی همین لحظه زندگی کن؛ توی همین لحظه که با هم هستیم. بیا و بذار این مدت بهمون خوش بگذره.

تا حدودی آرام شد و با تکان سر تأیید کرد. گویا او هم خیالش راحت شد. اتومبیل را به حرکت درآورد و گفت:

– بریم خونه‌ی من استراحت کن.

راتا شتاب زده گفت:

– پس بنگاه...

مستقیم نگاهش کرد و گفت:

– راتا جان! با این حالت؟ بریم یه خرده استراحت کن بهتر که شدی می‌ریم.

حق با او بود. با آن حال و روز نمی‌توانست قدمی راه برود چه برسد به گشتن برای پیدا کردن خانه‌ی مناسب. به صندلی اتومبیل تکیه زد و چشم‌هایش را بست. دلش خواب می‌خواست و آرامش. اگر وجدان امانش می‌داد. اگر عقلش آن قدر با دلش نمی‌جنگید و سکوت می‌کرد. دقایقی در سکوت به جدال دل و عقل و وجدان گوش کرد. نه، فایده‌ای نداشت. گویا آرامش بر او حرام بود. حال که کنار مرد ایده‌آل زندگی‌اش هم بود باز آرامش را این عقل بی‌احساس و این وجدان معترض حرامش می‌کردند. با اکراه چشم باز کرد و بالاچاره عقل گفت:

– می‌گم کاش برم خونه‌ی خودم.

نگاهش را از خیابان گرفت و متعجب گفت:

– چرا؟!!

پر بهانه گفت:

– آخه من غیر لباس تنم، لباس دیگه‌ای ندارم.

لبخندی زد و گفت:

– همین الان می‌خرم برات.

انگار هنوز عقل بر دل پیشتاز بود که مستأصل گفت:

– نه آخه خیلی عرق کردم. باید برم دوش بگیرم.

گویا حالش را فهمید. لبخندی گوشه‌ی لبش آمد و گفت:

– می‌ریم خونه، تو دوش بگیر منم تو این فاصله می‌رم برات لباس

می‌خرم. دیگه چی؟

– نه من این طوری راحت نیستم.

لبخند شیطنت‌باری زد و گفت:

– خب منم اون طوری راحت نیستم. حرف برگشت رو نزن.

دیگر نه حال اعتراض داشت و نه رغبت آن را. این سکوتش، مرد را هم راضی می‌کرد. کمی بعد اتومبیل را جلوی مجتمعی مسکونی متوقف کرد و رو به راتا گفت:

– کمکت کنم پیاده شی؟

هنوز هم از کاری که کرده بود مطمئن نبود که گفت:

– نه می‌تونم، فقط... فقط همسایه‌ها من و تو رو با هم نبینن... می‌ترسم برات بد شه.

استرس راتا بی‌قرارش می‌کرد. لبخندی زد و گفت:

– هیچ‌کس ما رو نمی‌شناسه. نگران نباش، پیاده شو.

سعی کرد نگران نباشد، همان‌طور که او می‌خواهد. با هم وارد مجتمع شدند. مجتمعی پنج طبقه و تک واحدی. سوار آسانسور شدند و او دکمه‌ی سه را فشرد. راتا در دل دعا می‌کرد کسی آنها را با هم نبیند. آن قدر دلهره‌ی این موضوع را داشت که به محض اینکه او کلید انداخت و در را باز کرد بی‌تعارف وارد آپارتمان شد و آرزو کرد هر چه سریع‌تر و قبل از اینکه توسط همسایه‌ها دیده شوند، این در بسته شود.

به دنبال راتا وارد شد، در را پشت سر بست و گفت:

– خوش اومدی.

تنش‌های بی‌پایان کار خود را کرد و توان و رمق راتا را تا حد قابل توجهی کش رفت. پاهایش به زحمت او را تا کنار مبلی کشاندند. گویا باز فشارش می‌افتاد. روی مبل نشست و گفت:

– ممنون.

به راتا نزدیک شد. به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگاه کرد و گفت:

— مثل اینکه حالت خوب نیست!

با تکان سر تأیید کرد و با نگاهش مرد جوان را که به سمت آشپزخانه می‌رفت بدرقه نمود. طولی نکشید با لیوانی آب قند در دست در حالی که پر صدا هم‌اش می‌زد از آشپزخانه خارج شد. با نگاه نگرانش راتا را کاوید و لیوان را به سمتش گرفت و گفت:

— بخور و به هیچی فکر نکن.

بالاخره وجدانش پیروز میدان شد. بغض‌آلود نگاهش کرد و گفت:

— اشتباه کردیم. من نباید...

میان حرفش رفت و گفت:

— بخور. بعد هم برو استراحت کن. تو خسته‌ای راتا.

پیشنهاد خوبی بود. دیگر کار از کار گذشته بود. فقط امیدوار بود تا پیدا شدن خانه‌ی مناسب این مرد روی قولش بماند و حریم بین‌شان را لگدمال هوس نکند. پس در سکوت جرعه‌ای نوشید.

دست دراز کرد و گفت:

— راتا! دستتو بده به من و بلند شو.

نگاهش به دست او کشیده شد. همان دست مردانه‌ای که دلش ضعف

می‌رفت برای لمسش. دستش را حرکت داد. ناگهان پشیمان شد و به جای گرفتن دست او، دست به زانو گرفت و در یک حرکت سریع بلند شد و هم‌زمان گفت:

— ممنون... می‌تونم.

جوان دست ناکامش را پس کشید. به سمت اتاق خواب رفت و گفت:

— بیا اینجا.

به دنبالش رفت. نگاهی به اتاق خواب انداخت. در دل آرزو کرد تخت

مشترک نبیند که با دیدن تخت یک نفره و یک دستگاه کامپیوتر روی میز در آن اتاق، خیالش راحت شد و بی‌توجه به آن یکی اتاق خواب که از قضا درش بسته بود، وارد اتاق شد. چادرش را درآورد و روی تخت نشست. هنوز نگاهش نگران بود وقتی گفت:

— راتا! می‌خواهی بریم دکتر؟

— نه حس می‌کنم بهترم.

کنارش نشست و گفت:

— مطمئنی خانومی؟

آخ که دلش بی‌امان بر خود لرزید، از این فاصله‌ی پوچ و این عطر مردانه و این نگاهی که تا مغز استخوان وجدانش را می‌شکافت و غوغا می‌کرد در وجود ناآرامش. سرش را پایین انداخت و گفت:

— آره. فکر می‌کنم حق با توئه، من فقط نیاز به استراحت دارم. می‌شه

بخوابیم؟

منظور راتا را خوب فهمید. بلند شد و گفت:

— آره راحت بخواب، درو می‌بندم تا با آرامش بخوابی. من می‌رم

بیرون خرید، تلفن خونه رو می‌کشم که بیدار نشی. بهتره گوشیتو خاموش کنی.

— ممنون.

وقتی او از اتاق خارج شد و در را بست، حس کرد آن‌قدر آرامش دارد که می‌تواند ساعت‌ها بخوابد. همین که مرد جوان تنه‌ایش بگذارد، اما حضور داشته باشد. همین که بی‌دریغ محبت کند، اما طبق قولش دست درازی نکند. همین برای آرامش وجدان زنی که مدت‌ها بود تنها و مطلقه شده کفایت می‌کرد. برای زنی که دلتنگی برای این مرد بارها، آرام و قرارش را ربوده بود، کافی به نظر می‌رسید. همین که آن دو می‌توانستند